



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۵

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش  
همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش

هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید  
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش

همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش  
وگر تن هست در گاهش ببین جان را تو افزایش

ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را  
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش

بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان  
بسی جانهای غمگینان چو طوطی شد شکرخایش

بسی زخمست بی‌دشمنه ز پنج و چار وز شش نه  
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش

زهى شيرين كه مى‌سوزم چو از شمعش برافروزم  
زهى شادى امروزم ز دولتهاى فردايش

چرا من خاكى و پستم ازيرا عاشق و مستم  
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسايش

به پيش عاشقان صف صف برآورده به حاجب كف  
ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنايش

از او چونست اين دل چون كز او غرقست ره ره خون  
وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هيهايش

دلا تا چند پرهيزى بگو تو شمس تبريزى  
بنه سر تو ز سرتيزى براى فخر بر پايش